

## شاهنامه، از اسطوره تا حماسه

گفت و شنودی با دکتر مهرداد بهار

ابوالقاسم اسماعیل پور

● به نظر شما اگر میان اسطوره و مناسبات اجتماعی رابطه‌ای هست، اساطیر ایرانی را در چارچوب مناسبات اجتماعی آن عصر چگونه می‌توان تحلیل کرد؟

این سؤال خود جای سؤال دارد. ما چیز واحد و ثابتی به نام اساطیر ایرانی نداریم تا توجیه اجتماعی واحدی از آن بکنیم. باید دید شما از کدام مقطع سخن می‌گویید. هر مقطعی از اساطیر می‌تواند احیاناً توجیه اجتماعی خاص خودش را داشته باشد. شما اساطیر برهمایی یا ودایی را می‌خواهید توجیه کنید، یا اساطیر مرحله‌ی آترو ودا یا ریگ ودا را؟ هر کدام از این‌ها می‌تواند بحث متفاوتی داشته باشد. اساطیر، یک مجموعه‌ی واحد و ثابت که نیست، بلکه مجموعه‌ای متحول زیر تأثیر تحولات اجتماعی در دوران‌های مختلف است. پس، اساطیر ایران را هم این‌طور نمی‌توانیم توجیه بکنیم. به گمان من، مقطع ساسانی از نظر مسائل اجتماعی توجیهاتش با اوستای جدید فرق می‌کند. اما یک مسأله‌ی کلی را می‌توان گفت و آن این است که تحول اساطیر هر قوم معرف تحول شکل زندگی، تحول ساختارهای اجتماعی، تحول اندیشه و دانش انسان است؛ اگر فکر می‌کنید که تحول اساطیر فقط وابسته به تحولات طبقاتی است، این‌طور نیست. ده‌ها و شاید صدها عامل متفاوت روی هم باید جمع شود تا بتواند مسائل را تغییر دهد. مثلاً رشد آگاهی انسان؛ انسان طبیعت را هر روز بهتر می‌شناسد. تاریخ تمدن

انسان نشان می دهد که شناخت ما از طبیعت، انسان و جامعه مرتب تغییر می کند. البته گاه این روند کند است، گاه به حدی کند است که در حد توقف است و گاه شتابناک، اما در هر حال، در دراز مدت معمولاً می توان از این تحول سخن گفت. تغییر شناخت فوراً در اساطیر منعکس می شود. انسان در اواسط هزاره‌ی اول پیش از میلاد به نجوم دست پیدا می کند. قبل از آن اطلاعات نجومی خیلی ابتدایی است. در این زمان است که ریاضیات مصری و نجوم بین‌النهرینی با هم جمع می شود، انقلاب عظیمی در زمینه‌ی نجوم به وجود می آید، تأثیرش فوراً در جهان خدایان اسطوره‌ای آسیای غربی ظاهر می شود. خدایانی که تا آن موقع روی کوه المپ و البرز و جاهای دیگر ساکن بودند، به اعماق آسمان و سیارات بالا می روند، سرنوشت انسان که در دست بت‌ها و خدایان زمینی بود، به دست سیارات داده می شود. سیارات خدا می شوند، و قادراند سرنوشت ما را عوض کنند. اگر کسی کارهای روزمره را می خواست انجام دهد، مثلاً ازدواج، جنگ، سفر و غیره، از منجم باشی طالع خود را می پرسید. پس می بینید چگونه شناخت و دانش تازه، در تفکر اسطوره‌ای انقلاب به وجود می آورد. یا ابزار کار جدید را در نظر بگیریم. هنگامی که ابزار جدید به وجود می آید، خدایانی که ابزار ابتدایی داشتند، دارای ابزار جدید می شوند. خدایانی که مثلاً با یک چوب نوک تیز زمین را شخم می زدند، پس از اختراع خیش توسط انسان، صاحب خیش می شوند.

ساختارهای اجتماعی - طبقاتی هم در اساطیر منعکس می شود. هنگامی که بردگی در جامعه به وجود می آید، این اسطوره شکل می گیرد که خدایان انسان را خلق می کنند برای این که بردگی خدایان را بکنند و انسان برده‌ی خداوندان می شود. این درست هم زمان است با دوران بردگی در بین‌النهرین. تردیدی نیست که در هر دوره‌ی اجتماعی ساختارهای اجتماعی، ابزار نو، دانش جدید، موقعیت‌های جغرافیایی تازه، همه در اسطوره‌ها منعکس می شوند.

● تحول اساطیر ایرانی به حماسه، به ویژه تحول اساطیر در شاهنامه،

چگونه صورت گرفته است؟

امروز یک نظر رایج هست، که معمولاً مورد قبول قرار گرفته است، و من پیرو آن هستم. بنابراین نظریه، بسیاری از مطالب حماسه‌ها و روایات حماسی سابقه‌ی میتولوژیک دارند و در اصل میت بوده‌اند و در اعصار بعد از عالم اسطوره به عالم

حماسه درآمده‌اند. در ایران هم به گمان من، اگر به شاهنامه و یشت‌ها از سوئی و به ادبیات ودایی از سوی دیگر نگاه کنیم، می‌توانیم ببینیم که چنین تحولی از اساطیر به حماسه‌ها در ایران هم رخ داده است. در واقع، اکثر شخصیت‌های یشت‌ها و شاهنامه را گاه حتی با اسم و شخصیت خودشان در اساطیر ودایی می‌توانیم پیدا کنیم، حتی روایتشان را. می‌توان ضحاک را مثال زد، که روایت خیلی معمول و شناخته شده‌ی شاهنامه است. در وداها اسم ضحاک نیست، ولی ازدهایی هست سه سر، با سه پوزه و شش چشم و غیره، عیناً توصیفاتی که در اوستا می‌آید، به اسم ویشوروپه<sup>۱</sup>، پدرش، توشترا<sup>۲</sup>، خدا است، خدای خوب صنعت‌گری است، ولی پسرش ازدها است. این ازدهای سه سر اسب‌های بسیار دارد که البته دارای لقب بیوراسب اوستایی، یعنی دارنده‌ی ده هزار اسب، نیست، ولی این طور آمده که دارای گله‌های بسیار اسب می‌باشد. کسی که با این ویشوروپه می‌جنگد و او را می‌کشد، تریته آبتیه<sup>۳</sup> است که در شاهنامه به صورت فریدون می‌آید، پسر آبتین یا آبتین - که آبتین کهن‌ترین تلفظ آن است. از سوی دیگر، در ایران، پدر ضحاک پادشاه خوبی است، خود او هم پادشاه است. فریدون هم پادشاه است؛ در آنجا گاوزدی می‌شود، در این جا دختر جمشید دزدیده می‌شود. گاو ماده در اساطیر ودایی برابر زن است، از نظر شیردهی و ماده بودن، در حماسه‌های ایرانی.

جمشید که دیگر از همه روشن‌تر است. یمه در وداها خدایی است که انسان از نسل او است و مورد طعن و لعن خدایان قرار می‌گیرد. در این جا جمشید شاه است و مورد نفرین ایزدان قرار می‌گیرد. در اوستا، جمشید اولین پادشاه است، که در شاهنامه چنین نیست. من حتی گمان می‌کنم که داستان‌های رستم و زال و دیگر داستان‌ها را بر همین روال می‌توانیم توجیه کنیم. من بخشی از شخصیت رستم و زال را، در مجموع، با شخصیت کریشنه<sup>۴</sup> در هند یکی می‌دانم. کریشنه یکی از اوتارهای ویشنو<sup>۵</sup> است. شخصیت این‌ها دقیقاً با هم می‌خواند. کریشنه پهلوانی است که در کودکی طرد می‌شود، زال را نیز طرد می‌کنند، کریشنه پهلوانی است که از دوران کودکی به دلاوری می‌پردازد، رستم و زال نیز از کودکی چنین بودند، زن‌ها عاشق کریشنه هستند و ما نمونه‌ی رودابه و تهمینه را در شاهنامه داریم؛ البته در شاهنامه این عشق‌ها صورت ساده‌تر و قانونی‌تر پیدا می‌کنند، ولی عشق رودابه به زال، درست عشق شاهزاده خانمی است که در اساطیر کریشنایی، عاشق کریشنه

می شود، و با نامه به او اظهار عشق می کند. در این جا نیز رودابه شبیه بدان عمل می کند؛ در آن جا کریشنه زنش را می دزدد، البته در آن زمان رسم چنین بود، این جا نیز زال با چه زحمتی و با چه مخالفت ها به رودابه دست می یابد. این ها تماماً با هم قابل مقایسه اند. مرگ رستم هم با مرگ کریشنه قابل مقایسه است.

من بر این نیستم که تمام روایاتی که در شاهنامه هست، دقیقاً همه اسطوره های کهن اند. نه، عوامل دیگری هم در شاهنامه وارد می شوند، مثلاً داستان کاوه ی آهنگر. در اساطیر ودایی، کاوه ی آهنگر نداریم، این یک روایت بعدی عیاری است. پهلوان باز می آید، شاه ستمگر را از سلطنت می اندازد، که دقیقاً از گونه ی داستان های سمک عیار است. حتی در اوستا هم کاوه ی آهنگر نیست. این روایت متأخر، مال اواخر دوره ی اشکانی یا اندکی قدیم تر یا جدیدتر است، ولی محققاً کهن نیست. به قول سمک عیار، ناداشتان اند که بر ضد شاه ستمگر قیام می کنند و او را شکست می دهند و شاه دادگر را سر کار می آورند و زیر درفش شاه دادگر به فتوحات جدید می رسند.

روایات دیگری هم در شاهنامه می توان پیدا کرد که تم های اسطوره ای دارند. مثلاً تولد شگفت آور رستم برابر تولد ایندره ی ودایی است. وی از پهلوی مادر خلق می شود و از کودکی پهلوانی ها می کند. آسمان را از زمین جدا می کند. پس، علاوه بر ارتباط با کریشنه، رستم سهمی هم از ایندره دارد، بخشی از وجود رستم به ایندره می رسد. به مورد داراب نگاه کنیم. او را هم در کودکی طرد می کنند، عواملی دیگر هم در خود دارد که همه تم های پهلوانی است، و این ها در داراب نامه آمده است، چرا این عظمت داراب را در شاهنامه نمی توان دید؟ چون فردوسی نمی خواهد شاهنامه ای با دورستم بسازد. داراب می توانست رستم دیگری باشد.

گاه اسم ها برابراوند، مثلاً کاووس همان کاوی اوشنه ای و داهاست؛ و از آن بیشتر برابری شخصیت ها است. یکی از علل این تحول از اسطوره به حماسه، محتملاً مربوط می شود به هنگامی که اعتقاد به اسطوره ها کم می شود، یا اسطوره ها به عنوان اسطوره ی دین می میرند و تقدسشان را از دست می دهند، ولی به صورت روایات، روایاتی پهلوانی، در اذهان می مانند، آن وقت به حماسه تبدیل می شوند. علت انتقال روایات و شخصیت های خدایان به حماسه یکی دو تا نیست

و همه‌ی علل را نمی‌شناسیم. باید عوامل مختلفی باشند، یکی این که انسان دوست دارد خودش را شبیه خدایان ببیند. بنابراین، روایات خدایان به مرور به پهلوانان محبوب نسبت داده می‌شود.

امروز حتی راجع به داستان ایللیاد هومر معتقدند که این یک روایت دینی قدیمی بوده که با روایات تاریخی درهم می‌آمیزد و کنه مسأله روایتی اسطوره‌ای بوده است. در ایران، این انتقال خیلی عمومی است، ولی این الزامی نیست که تمام حماسه‌ها از اسطوره‌ها آمده باشند. مثلاً داستان مه‌بهاراته، تا جایی که من اطلاع دارم، اصل خدایی ندارد، بلکه روایات پهلوانان هندو حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد در هند مرکزی است که شکل حماسه گرفته، ولی تمام اعتقادات دینیشان در این حماسه جمع شده است. خود مه‌بهاراته داستان پهلوانان فئودال هندی آن عصر است. داستان راماینه در هند، اصلش یک اسطوره‌ی خدایی تمدن آسیای غربی است: خدای شهید شونده و برکت بخشنده‌ای که روایت هندی - ایرانی شرقی پیدا کرده است. در ایران هم سوگنامه‌ی سیاوش را داریم که برابر راماینه است؛ ولی به اساطیر ودایی ربطی ندارد.

به این ترتیب، می‌بینیم که از یونان تا هند و در نزد ملل دیگر، روایات اساطیری وارد حماسه می‌شوند، مثلاً داستان یوسف در تورات در واقع، یک بُن اسطوره‌ای خدای شهید شونده دارد که به صورت یک شخصیت انسانی درمی‌آید، به چاه افکندن، به زندان افتادن او و غیره، در واقع مرگ خدای نباتی است که شکل نمادین پیدا کرده؛ و از چاه درآمدن او و آزادیش از زندان و به قدرت رسیدن او، به خصوص نعمت به مصر آوردن او دقیقاً حیات مجدد خدای شهید شونده است که شکل دیگر سامیش را در شخصیت تموز می‌بینیم. البته کاملاً ممکن است یک شخصیت تاریخی یوسف هم وجود داشته باشد، ولی داستان‌هایی که به گردش ساخته می‌شود، داستان‌های اسطوره‌ای‌اند. این نمونه در ایران خیلی زیاد است. من فکر می‌کنم منشأ قسمت اعظم شاهنامه اساطیر هندو ایرانی است که پس از سقوط دین هند و ایرانی و تأثیرات عمیق دینی هزاره‌ی اول پیش از مسیح بر تفکر ایرانی، تقدسش را و در نتیجه الهی بودنش را از دست داده، ولی جریان ذهنیش همچنان ادامه یافته و به صورت حماسه‌ها درآمده است.

● حماسه‌های موجود در شاهنامه به همان صورتی که در شاهنامه

هست، تا کجا با اساطیر کهن مربوط است، و تا کجا مستقل از آن است؟ این نکته‌ی جالبی است. فرق اسطوره و حماسه اصلاً چیست؟ اسطوره معمولاً واقعه‌ای ازلی و مقدس است، ولی حماسه ازلی نیست؛ مال اعصار قدیم است، اما ازلی و مقدس نیست؛ روایت محبوبی است، اما تقدس دینی ندارد. ممکن است برای ناسیونالیست‌های امروزی مقدس هم شمرده شود، ولی در حقیقت این طور نیست. بنابراین، حماسه عیناً اسطوره‌ی قبل از خودش نمی‌تواند باشد. حماسه معمولاً روایتی در اصل الهی است که انسانی شده است - البته گفتم که گاهی هم مستقل از اسطوره است. اگر منشأ الهی داشته باشد، روایت الهی است که به صورت انسانی درآمده و تقدسش و ازلیتش از آن حذف شده و اصلاً چیز دیگری شده است، یعنی کیفیت و موقعیتش در جامعه و در نزد شنوندگان به کلی متفاوت گشته است. رستم دارای نیروی شگفت‌آوری چون ایندوره است، اما ایندوره نیست، خدا نیست. روایات حماسی با روایات اسطوره‌ای می‌تواند خیلی به هم نزدیک و گاه مثل هم باشد، فرق در کیفیت آن‌ها است. چنان‌که بسیاری از این روایات حماسی و اسطوره‌ای وارد قصه‌ها می‌شوند، قصه‌ها هم عمدتاً همان منشأ را دارند. البته قصه‌ها مسائل خیلی وسیع‌تری را در بر می‌گیرند که در حماسه‌ها و اسطوره‌ها نیست. اما قصه‌ها هم نه حماسه‌اند و نه اسطوره. آدم‌های قصه می‌توانند آدم‌های معمولی عصر ما باشند، نه تقدس دارند، نه قدمت اشرافی. بنابراین، قصه‌ها، حماسه‌ها و اساطیر، هم یکی‌اند و هم یکی نیستند. تعریف کلیشان با هم متفاوت است و در شکل روایشان، شبیه یکدیگراند.

شخصیت‌ها می‌توانند تکرار شوند، می‌توانند خدا یا ضد خدا باشند، یا انسان و دشمن او، مثل افراسیاب و رستم. حتی خویشکاری (فونکسیون) این‌ها، هم اسطوره و هم حماسه و هم قصه، اجتماعی است؛ نقش اخلاقی، تربیتی و حتی تثبیت رژیم دارند. این روایت‌ها ساختار موجود اجتماعی را مقدس می‌سازند، البته وقتی که مردم به آن‌ها اعتقاد داشته باشند. همه‌ی این‌ها قابل بحث است. حماسه و اسطوره می‌توانند نقش سازنده‌ی اجتماعی واحد داشته باشند. تثبیت‌کننده یا تغییر دهنده باشند، نمونه‌های کهن و ازلی برای رفتار و حکومت و اداره‌ی مملکت باشند. تنها چیزی که نمی‌توانند مشترکاً داشته باشند، این است که در اسطوره ازلیت و تقدس هست و در حماسه محبوبیت و قدمت. طبعاً گاهی

شخصیت‌ها می‌توانند متفاوت باشند. شخصیت‌ها الزاماً ثابت نمی‌مانند، مثلاً شخصیت کاوی اوشنه در وداها و کاووس در شاهنامه. شخصیت آن‌ها به کلی متفاوت است. می‌دانیم که کاووس همان کاوی اوشنه است و خصوصیات همان روحانی اساطیری را دارد، ولی خیلی عوض شده. شخصیت کاووس از اوستا تا ادبیات پهلوی و تا ادبیات فارسی هم عوض شده، پس شخصیت‌ها گاه تحول پیدا می‌کنند. حتی یک شخصیت اساطیری می‌تواند به چند شخصیت حماسی تبدیل شود. می‌بینید که چگونه یک تم اسطوره‌ای به انواع تم‌ها و شخصیت‌ها تبدیل می‌شود. بنابراین، مسأله‌ی فرموله شده‌ای نیست. مهم این است که این اسطوره‌ها به درون جهان حماسه‌ها جاری‌اند. حالا گاه به شکلی ثابت، گاه به شکلی متغیر، گاه تم می‌آید، گاه شخصیت، گاهی تمام روایت با زواید و حواشی، گاه هزار حاشیه‌ی جدید بر آن اضافه می‌شود. گاه شخصیت‌ها می‌میرند. در اوستا، در زامیادیشْت<sup>۷</sup> عمدتاً و در یشت‌های دیگر بسیاری روایت‌های حماسی می‌بینید که روایت رایج آن عصر بوده و در یشت‌ها منعکس شده است، ولی سپس در ادوار میانه و در دوره‌ی اسلامی نشانی از آن‌ها نیست.

پس، در این سیر چند هزار ساله‌ی اسطوره به حماسه، همه‌ی انواع آن امکانات از زایش و مرگ و تحول اسطوره‌ها و حماسه‌ها را در دست داریم. شاید برخی حماسه‌ها ریشه‌ی اسطوره‌ای داشته باشند و ما شناسیم و مدرک کافی نداشته باشیم.

● بنابراین، وقتی که اسطوره به حماسه تبدیل می‌شود، شخصیتی ازلی به یک شخصیت محدود میهنی تبدیل می‌شود که با دشمن میهن می‌جنگد و امکاناتش نسبت به شخصیت قبلی اش سلب می‌شود و خیلی محک پذیر می‌گردد. آیا قهرمان اسطوره، به این دلیل که شخصیتی ازلی دارد، فناپذیر است و قهرمان حماسه حتماً و همیشه اسیر تقدیر است؟

اولاً چه کسی گفته که در جهان خدایان مرگ و میر وجود ندارد؟ مرگ و میر در جهان خدایان هم هست، ولی نه در همه‌ی مجموعه‌های اساطیری. در بسیاری از اساطیر هم خدایان مرگ ندارند. قانون قطعی درباره‌ی مرگ یا ابدی بودن ایزدان نداریم، ولی به هر حال، عمر خدایان بسیار دراز شمرده می‌شود، یا بسیاری از

خدایان اصلی عمر بسیار دراز دارند. اما خدایی مثل خدای شهید شونده هر سال می‌میرد. در اساطیر نردیک<sup>۸</sup> در پایان هر دوره، همه‌ی خدایان می‌میرند. در اساطیر برهمایی، در هر صد سال برهمایی، عمر برهما به سر می‌رسد. البته صد سال برهما برابر میلیون‌ها سال است. هر روزش چهار میلیون و خرده‌ای سال است. در اساطیر ما خدایان نمی‌میرند و چیزی راجع به مرگ خدایان نداریم. به همین علت هم اسطوره‌ی خدای شهید شونده‌ی بین‌النهرینی در اساطیر ما نمی‌تواند جای گیرد؛ باید به حماسه برود، انسانی شود، در جهان خدایان ما نمی‌تواند جا بگیرد، چون باید کشته شود و بمیرد. سیاوش را می‌گوییم.

در اساطیر و حماسه‌ها، در هر دو، تقدیر عمیقاً نقش بازی می‌کند. از قبل معلوم است که برهما باید بمیرد و دوباره چه وقایعی باید اتفاق افتد. تمام حوادث تا ابد قابل پیش‌بینی است. در اساطیر نردیک (اسکاندیناوی)، پس از این که جهان به سر می‌رسد، جهان تازه دوباره خواهد آمد، دوباره خدایان و دیوان خواهند آمد، ضد خدایان خواهند آمد. در ادیان اساطیری، تا ابد پیش‌بینی شده که چه خواهد شد. این امر تقدیر در حماسه‌ها خیلی وحشتناک‌تر جلوه می‌کند. شما سراسر شاهنامه‌را که بخوانید، تمام وقایع آینده را خواب به شما اعلام می‌کند. گاهی هم پیشگویی‌هایی در این باره می‌شود، ستاره‌شمر می‌آید و پیش‌بینی می‌کند، ولی عمدتاً خواب و رؤیاها است که وقایع آینده را به ما نشان می‌دهد و تقدیر حاکم مطلق بر زندگی همگان است. در حماسه‌های ایرانی، در مرحله‌ای که نتر از شاهنامه، خداوند شاه - پهلوان‌هایی را بی‌مرگ می‌آفریند، مثل جمشید، کاووس و فریدون. اما بعدها به سبب خطاها و گناهایی که می‌کنند، بی‌مرگی از آن‌ها گرفته می‌شود. این امری غیرتقدیری است. ظاهراً در اساطیر کهن و ادبیات حماسی قدیمی ما عمدتاً تقدیر حاکم است، ولی گاهی بعضی امور هم تقدیری نیست، گاه عوامل غیرتقدیری هم خودشان را نشان می‌دهند. اما در شاهنامه، دیگر بویی از اختیار نیست و تقدیر مطلق حاکم است. شاید هم اشتباه می‌کنم، آیا نمونه‌ای جز این می‌شناسید؟

● آیا علتش این نیست که فردوسی در هاله‌ای از معتقدات دینی به سر

می‌برد و تحت تأثیر جهان‌بینی اسلامی است؟

کاملاً، اما این فقط دین اسلام نیست که تقدیری است. ادیان معمولاً تقدیری‌اند. در

گائا البته اختیار هم هست، ولی کل قضیه تقدیر است. در این تردیدی نیست.  
● پس طبیعی است که تحت تأثیر اندیشه‌های دینی است که خدایان  
مثلاً در ایران نمی‌میرند؟  
طبیعی است.

● ولی در یونان، بسیاری از خدایان فرزند خدا هستند، یا مثلاً زئوس  
فرزند خودش را می‌کشد، یا خدایان دیگر کشته می‌شوند، به این دلیل  
که ذهن یونانی بیشتر فلسفی می‌اندیشد، انتولوژی که فقط  
هستی‌شناسی است، نه تدین.

این طور نیست، به گمان من، اولاً دین‌ها مراحل دارند. دین ایرانی که ما از آن  
مدرک داریم، گائا را می‌گویم، خیلی مرحله‌ی پیشرفته‌تری از دین را نشان می‌دهد  
تا اساطیر یونان. اساطیر یونانی خیلی زود، در قرن هشتم و نهم پیش از میلاد،  
متبلور می‌شود و تفکر اسطوره‌ای یونانی قادر به پذیرفتن عناصر فکری جدید و  
دانش نوین بشر نمی‌شود، متحجر می‌ماند. در حالی که دین در آسیای غربی  
همه‌ی عناصر جدید تفکر را در خودش هضم می‌کند، نجوم وارد ادیان می‌شود.  
در یونان این طور نیست. تفکر اسطوره‌ای یونانی خیلی ابتدایی است، خدایان مثل  
انسان‌ها ازدواج می‌کنند، زندگی می‌کنند و می‌میرند. ولی تفکر زردشتی خیلی  
پیشرفته‌تر است و حتی تأثیرش را بعد از گائا هم می‌توان دید. در گائا اسطوره و  
روایات اسطوره‌ای اصلاً مثل یونان باستان نیست، مرحله‌ی پیشرفته‌تری از دین را  
نشان می‌دهد. خدای یکتا در آن هست، اساطیر یونان آن قدر کهنه است که اصلاً  
مفهوم یکتاپرستی در آن نمی‌گنجد. درست به همین علت تحجر میتولوژی یونان  
است که علم در یونان از دین جدا می‌شود و یک واحد مستقل می‌گردد. در آسیای  
غربی باستانی، هر پدیده‌ی جدید علمی که به وجود می‌آید، وارد دین می‌شود.  
دین در آسیای غربی نجوم، طب و تمام عناصر علمی نوین، کشفیات و  
شناخت‌های جدید انسان را می‌پذیرد. بیهوده نیست که به روحانیون می‌گفتند  
علما، هنوز هم می‌گویند. این‌ها یک زمانی واقعاً جزو علما بودند، منجم،  
ریاضیدان و غیره بودند. در یونان، کاهن هیچ‌چیز جز مجموعه‌ی دینی خودش  
نمی‌دانست و اصلاً حاضر نبود عنصر جدید علمی را در شناخت خویش وارد  
کند. نتیجتاً علم از دین مستقل شد. این جا است که تفکر یونانی صورت فلسفی

پیدا می‌کند. چون دین متحجر است. به همین دلیل، دین یونان و روم باستان در برابر دین‌های آسیای غربی نابود می‌شوند و دین‌های آسیایی و مسیحیت، یونان و روم را فرا می‌گیرد. ولی در آسیای غربی، تداوم همان ادیان گذشته همچنان وجود دارد، اسلام هم، در واقع، تداوم اندیشه‌ی مسیحی، یهودی و یکتاپرستی آسیای غربی کهن است. در شرق، تفکر فلسفی به طور مستقل از دین شکل نمی‌گیرد، یا به صورت عرفان درمی‌آید که دنباله‌ی گنوستی سیزم است، یا به صورت ساختار دین که علما هستند و همه‌ی علوم را در اختیار دارند. اساطیر یونان زیبا است، ولی ژرفای فلسفی ندارد، سخت ابتدایی است.

● در دوره‌ی اسلامی، دین صورت فلسفی پیدا می‌کند و در یونان نیز الهیات صورت فلسفی پیدا می‌کند، مثلاً رواقیون. در ایران، فلسفه صورت دینی پیدا می‌کند و فلسفه‌ی خاص اسلامی هم به وجود می‌آید، این طور نیست؟

ببینید، تمام مکاتب افلاطونی - سقراطی و ارسطویی، الهیات دارند و درباره‌اش بحث می‌کنند. آن الهیات با دین فرق دارد. در آن جا متافیزیک است و وجود خدا را استدلال می‌کنند و نه با کشف و شهود بدان می‌رسند، نه این که به الهامات غیبی باور داشته باشند. آن‌ها تنها بر اساس یک راسیونالیسم ابتدایی استدلال می‌کنند که البته نباید با راسیونالیسم قرن بیستم اشتباه کنیم. در آن جا با بحث و استدلال می‌خواهند به خدا برسند. در ادیان آسیای غربی، مثل مسیحیت و اسلام، از آن نحوه استدلال‌ها در علم کلام استفاده می‌کنند. در واقع، در مسیحیت و اسلام از آن الهیات و متافیزیک یونانی که روش استدلالی و منطقی را در شناخت خداوند به کار می‌گرفت، استفاده می‌شود و آن را علم کلام می‌نامند. در مسیحیت، اسکولاستیک‌ها علم کلام را به وجود می‌آورند، در ایران هم کلامیون اند. معتزله با استدلال و ایمان به شناخت الهی می‌پردازند، عده‌ای هم طبعاً پای استدلالیون را چوبین می‌شمارند و فلسفی را مرد دین نمی‌انگارند و با ایشان سخت دشمنی می‌ورزند. نتیجتاً عوام فقط دین دارند و خواص هم دین و هم فلسفه‌ی دین دارند. در عصر مسیحی و اسلامی از این الهیات، مکاتب فلسفی یونان، و از متافیزیک در جنب دین، نه جدای از آن، استفاده می‌کنند و وجود خداوند را استدلال می‌کنند، ولی متدینان اصلی آن‌ها را کافر می‌شمرند و طردشان می‌کنند. این فلاسفه متهم به

کفر و زندقه و بدعت اند. عرفا که جای خود دارند که در بحث مانوی بدان پرداختیم و دیدیم که آن‌ها چگونه می‌آیند از یک رشته اصول فلسفی یونانی استفاده‌ی غلط می‌کنند و مکتب عرفانی‌شان را می‌سازند. به هر حال، عرفا هم دائم مورد کینه و دشمنی فقها بودند. متدینان سرسخت نه به فلسفه عقیده داشتند نه به عرفان. اما در طی دو هزار سال، از مسیحیت تا امروز، این دو نگرش چنان به هم ساییده شده‌اند که دنده‌های تیزشان که می‌توانست به هم زخم بزند، دیگر کاملاً ساییده شده و بین عرفان، دین و فلسفه‌ی قدیم نوعی آشتی به وجود آمده است.

### ● اساطیر یونان و روم در شاهنامه و اساطیر ایرانی تا چه اندازه تأثیر

گذاشته است؟

این مسأله‌ی خیلی مهمی است. البته تأثیر اساطیر یونانی بر اساطیر ایران و شاهنامه خیلی زیاد نیست، ولی معتقدم که چند تا از داستان‌های شاهنامه و غیر شاهنامه‌ای زیر تأثیر روایات اسطوره‌ای، حماسی، بیشتر حماسی، یونان قرار دارد. یکی داستان رستم و اسفندیار و یکی داراب‌نامه‌ی طرسوسی است که فکر می‌کنم این دو از ایلید و آدیسه‌ی هومر الهام پذیرفته‌اند؛ و کلی تر، موضوع تراژیک داستان‌های سیاوش و افراسیاب، سیاوش و سودابه است و احياناً رستم و سهراب. اما این جا دو مسأله وجود دارد. یکی تراژدی است و تأثیرش در شاهنامه، یکی قرض کردن تم‌های داستانی رستم و اسفندیار و داراب است. بنابراین، باید این‌ها را جداگانه بحث کرد و شناخت و علت تأثیر گذاریشان را در شاهنامه شناخت. اولاً آن‌هایی که می‌گویند این داستان‌های شاهنامه به تراژدی‌های یونانی ربطی ندارد، از یک نظر کاملاً حق دارند. در یونان، این نمایشنامه‌های تراژیک از ساخت حماسی درآمده، یعنی تراژدی ادیپوس<sup>۱</sup> را اگر فرض کنیم، دیگر به صورت روایت حماسیش نقل نمی‌شود، یک ساختار نمایشی به آن داده‌اند که این ساختار را نه در حماسه‌ی یونانی اصلی و نه در شاهنامه داریم. در شاهنامه، داستان سیاوش و افراسیاب هنوز داستان دراز شاهنامه‌ای است. رفتن او به توران زمین و غیره، صورت نمایشنامه‌ای ندارد. داستان رستم و سهراب هم صورت نمایشی ندارد. وقایع به ترتیب زمانی و روایتی آمده است. در حالی که در نمایشنامه‌ی ادیپوس، داستان از اواخر قضیه شروع می‌شود و بعد وقایع گذشته که در داستان حماسی بوده، به مرور ظاهر می‌شوند تا کار ادیپوس به پایان می‌رسد. بنابراین، اگر منظور

از تأثیر، تنها شکل نمایشی است، به این معنی نه، شاهنامه ساخت تراژیک ندارد. ولی محتوای این روایات تراژیک است که قبلاً در حماسه‌ها وجود داشته، مثل ایلیاد و اُدیسه و دیگر روایات ساخته شده، با یک ساختار نمایشی. ما در شاهنامه هنوز روال حماسی را می‌بینیم. پس چگونه است که می‌گوییم شاهنامه از تراژدی یونان استفاده کرده؟ به گمان من، این روال جبر داستان و روایت است. این جا پیش از آن که درباره‌ی این مطلب بحث کنم، روال سوگ‌آور داستان‌های آسیای غربی را باید شرح دهم. در فرهنگ آسیای غربی، روال خاصی برای نقل داستان‌های سوگ‌آور وجود دارد. این داستان‌ها در کل، شامل وجود یک شخصیت معصوم در برابر یک شخصیت ستمگر است. این شخصیت ستمگر گاه ناگاهانه و گاه از سر عناد این معصوم را به کشتن می‌دهد. کلاً این تم داستان‌های سوگ‌آور آسیای غربی است. از اول هم معلوم است که این شخصیت مظلوم شهید می‌شود. تعزیه‌هایی که ما به گرد شهادت سوگ‌آور امام حسین (ع) برپا می‌کنیم همه دنباله‌ی همین است. البته شهادت امام حسین که واقعی تاریخی و مسلم است، اما این شاخ و برگ نمایشی دادن به آن بعدها پرورده شد. ما شخصیت محبوبان را در فرهنگ خود پیدا کرده‌ایم. این همه قهرمان شهید شده داریم، اما برای ما امام حسین محبوبیت دیگری دارد. مبارزه‌ی امام حسین با یزید و شهادتش است که با نمونه‌ی ازلی ما می‌خواند. ولی در داستان‌های تراژیک یونانی این طور نیست. همه‌ی شخصیت‌ها بی‌گناه‌اند، همه با هم دوست‌اند و به هم محبت دارند. این سیر وقایع، جبر زمانه و خواست خدایان است که این دوستی‌ها به دشمنی می‌انجامد و گاه همه‌ی آدم‌های خوب کشته می‌شوند. خوبی و بدی در برابر هم قرار نمی‌گیرد. در تراژدی، الزاماً کاراکتر مظلوم در برابر یک شخصیت ظالم قرار ندارد. در روایات معمولی ایرانی همه‌جا کاراکتر معصوم در برابر ستمگر را داریم که خود معرف نظام دسپوتیک آسیایی است. فقط دو سه نمونه‌ی شاهنامه‌ای جزو این گونه قرار نمی‌گیرند. در این نمونه‌های ویژه دیده می‌شود که سیر وقایع قهرمانان را به جان هم می‌اندازد. مثل رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، و سیاوش و افراسیاب. این امر در داستان‌سرایی ایرانی سابقه نداشته است. آنچه که من معتقدم که ما از تراژدی یونان وام گرفته‌ایم، نه این است که از نمایشنامه‌های یونانی بهره گرفته‌ایم و این ساخت را قرض کرده‌ایم، ما اصلاً نمایشنامه نداریم. ما

تنها کاراکترها و روال جبری تحول وقایع را به وام گرفته ایم. جبر و تقدیری که بین آدم‌های بی‌تقصیر دشمنی می‌افکند. این ساخت را که برای ادبیات ما غریبه بوده، از یونان به وام گرفته ایم. آن هم نه به شکل تراژدی نمایشی، بلکه به شکل روایت حماسی و این تمی است که در ایران چندان گسترش ندارد. در اساطیر و حماسه‌های ما نمونه‌های دیگری هم بدین گونه ساخته نشده.

حالا ببینیم چگونه این‌ها می‌تواند یونانی باشد. توجیه من این است که با آمدن یونانی‌ها به شرق، به آسیا، و ایجاد دولت یونانی بلخ، که بعد وارثش دولت کوشان است، و از حدود ۳۰۰ پیش از میلاد تا حدود ۳۰۰ میلادی، حدود ششصد سال، این فرهنگ در این منطقه حاکم است. اما در شرق ایران است که داستان‌ها و روایات حماسی ایران عمده شکل مکتوب می‌گیرد یا حداقل کهن‌ترین نمونه‌ی مکتوب آن‌ها متعلق به این منطقه است. جغرافیای حماسی شاهنامه مؤید شرقی بودن این حماسه‌ها است.

به خصوص، شخصیت رستم و سهراب مال شرق است. رستم به سیستان، و سهراب به سمنگان تعلق دارد. می‌توان ثابت کرد که وقایع شاهنامه عمدتاً در اطراف جیحون رخ می‌دهد. اگر در شاهنامه صحبت پارس و خوزستان را می‌شنوید، مربوط به دوره‌ی اسلامی است که در واقع، حماسه‌ها تا حدودی از شکل محلی شرقی بیرون می‌آید و شامل سراسر نجد ایران می‌شود. پس، شاهنامه روایت حماسه‌های مکتوب شرق ایران است. بسیاری از این داستان‌ها در سراسر ایران رایج بوده، چون همه از اقوام آریایی بوده‌اند، ولی آنچه در شرق ایران رشد کرده، مکتوب شده و شکل حماسی گرفته است، به کمک قدرت فرهنگی توانسته عمومیت پیدا کند. شرق ایران در تمام طول تاریخ ما، تا زمان مغول، در زمینه‌ی فرهنگی از دیگر جاها پیشرفته‌تر است. ادبیات اوستایی، سغدی و پارسی به نحو وسیعی در مناطق شمالی و شرقی ایران پدید آمده، در نوشته‌های مانوی، اشعار پارسی و زبان زیبای آن سرزمین را می‌بینیم. در دوران اشکانی، داستان‌های زیادی به این زبان نوشته شده که نمونه‌اش ویس و رامین است. ادبیات خراسان را در دوران اسلامی داریم، در این دوره، ادبیات اصلاً از خراسان شروع می‌شود و سپس به عراق، غرب و شمال غربی ایران می‌کشد، به آذربایجان و قفقاز و پارس و دیگر جاها وارد می‌شود. به هر حال، ادبیات حماسی با شکل موجود مربوط به شرق

ایران بوده که ششصد سال نفوذ ادبیات و فرهنگ یونانی را در خودش دارد و امروز، معماری باستانی که در افغانستان شناخته شده و هنر تزیینی آن، تمام آمیخته‌ای از هنر یونانی، ایرانی و هندی است. بنابراین، هیچ شگفت‌آور نیست که در دربار بلخ که ۶۰۰ سال دوام داشته، ادبیات یونانی در نزد اشراف ایرانی و در نزد متفکران و حکمرانان و پهلوانان ایرانی - یونانی بلخ شناخته شده بوده باشد؛ و گوسان‌ها، راویان داستان‌ها، از تم‌های تراژیک یونانی استفاده می‌کرده‌اند. اگر این‌گونه ساخت‌های تراژیک اصل و منشأیی ایرانی داشت، باید در دیگر آثار ادبی ایرانی نیز عمومیت می‌داشت. چاره‌ای نیست که حدس بزنیم، یعنی تنها توجهی که می‌توان برایش کرد این است که تأثیرپذیری از یونان را قبول کنیم. و نیز باور کنیم دو روایت را مشخصاً از یونانیان گرفته‌ایم و شکل ایرانی و محلی به آن داده‌ایم، یعنی داستان رستم و اسفندیار و بخشی از داراب‌نامه. بخش عظیمی از داراب‌نامه دقیقاً داستان اُدیسه است و آن سفر داراب به جزایر دریا را می‌توان ثابت کرد که سفر به همان دریای اژه است، نه دریای هند در جنوب. این در خود داراب‌نامه کاملاً قابل اثبات است. در آن جا، شما حتی به سیکلوپ‌هایی که در داستان اُدیسه است، برمی‌خورید، وقایع داستان اُدیسه در سفر دریایی تقریباً در داراب‌نامه هم هست.

داستان رستم و اسفندیار به گمان من برداشتی از ایلیاد است. البته خیلی‌ها ممکن است نپذیرند، ولی فرقی در نظر من نمی‌کند، من معتقدم که اگر این تأثیر را از ادبیات یونانی نمی‌گرفتیم، جای بحث بود و می‌بایستی قوم‌نه‌چندان پیشرفته‌ای بوده باشیم. واقعاً این آثار زیبا است و ۶۰۰ سال ارتباط نزدیک با یک فرهنگ و نپذیرفتن هیچ تأثیری از آن فرهنگ، جای تعجب دارد. مگر ممکن است در حالی که معماریش را پذیرفته‌ایم، نقاشی و خطش را پذیرفته‌ایم، تم‌های اسطوره‌اش را در معماری و تزیین پذیرفته‌ایم، حداقل دو تا از زیباترین آثار ادبیش را نپذیرفته باشیم؟ چند داستان دیگر یاد شده در شاهنامه هم فقط ساختشان را از ساخت تراژیک یونانی می‌گیرند، اما این دو داستان، علاوه بر ساختار، تمشان را هم از آن جا می‌گیرند.

● آیا فکر می‌کنید که عصر جدید، عصر ما، اساطیر خاص خودش را خواهد داشت، در این صورت، چه عناصری از زندگی اجتماعی و

فرهنگی دوره‌ی جدید می‌تواند صورت اسطوره به خودش بگیرد؟ به عبارت دیگر، آیا اساطیر به نظر شما از لوازم ضرور هنر و ادبیات است یا نه؟

البته من در تخصصم نیست که پیشگویی بکنم و درباره‌ی آینده‌ی اساطیر حرف بزنم. تا حالا هم هرچه پیشگویی کرده‌ام، غلط از آب درآمده است! اما برایتان عرض می‌کنم. اولاً اسطوره یک تعریف دارد، اسطوره روایت مقدسی است از حوادثی ازلی. فکر نمی‌کنم زمان ما زمانی باشد که این گونه روایات مقدس و ازلی بتوانند زاده شده، عمومیت پیدا کنند. ممکن است در دوره‌ای خیلی کوتاه، در نزد عده‌ای که به این نوع برداشت‌ها هنوز معتقد و مؤمن هستند، احیاناً شکل‌هایی از این روایات اسطوره‌ای پدید بیاید، ولی دیگر عصر اسطوره‌های مقدس گذشته است. معمولاً این سؤال را خیلی‌ها مطرح می‌کنند. آن‌ها اسطوره را به معنی دقیق کلمه نمی‌گیرند. مثلاً می‌گویند داستان‌های غرب آمریکا، ماجرای گاوبازی‌ها و غیره، اسطوره‌های جدیداند. آخر این که تعریف اسطوره نیست. حداکثر داستان این گاوبازی‌ها می‌تواند حماسه‌های جدید و معاصر باشد، اما چون انسانی است، از تقدس الهی بهره‌مند نیست. در تعریف اسطوره تقدس الهی و ازلیت خیلی مهم است. اکنون زمانش نیست، مگر در جایی تعقل اجتماعی متحجری وجود داشته یا عدم تعقلی حاکم باشد و ذهن اسطوره‌ای مسلط باشد، تازه در آن وقت هم اساطیر خدایان جدید به وجود نخواهد آمد. در آن صورت، انسان‌هایی که به مراتب نیمه خدایی صعود کنند، می‌توانند شکل اسطوره‌ای بگیرند. دیگر عصر اسطوره به سر آمده، ما اکنون در عصر ادیان بزرگ و پیشرفته و در عصر جهان‌بینی علمی غرب به سر می‌بریم. ولی به گرد شخصیت قهرمان‌های جامعه، به گرد شخصیت انسان‌هایی که به ملتشان خدمت کرده‌اند و پهلوانان، ممکن است افسانه‌های پهلوانی و حماسی جدیدی به وجود آید.

● همین دانش غرب که فرمودید، در صورت سفر به فضا و تسخیر آن در

آینده، یک حالت اسطوره‌ای پیدا نمی‌کند؟

فکر نمی‌کنم. علم و اسطوره به گمان من، دو مسیر مختلف دارند. علم هیچ وقت به اسطوره نمی‌رسد. اگر به آن برسد، دیگر علم نیست و اگر اسطوره به علم برسد، دیگر اسطوره نیست. انسان ممکن است در کشفیات فضایی به شگفتی‌های بزرگی

برخورد کند، اما این‌ها اسطوره نیستند. شاید به چیزهایی برخورد که من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم. آنچه در فضا به دست می‌آید، در مجموعه‌ی علم می‌گنجد. مگر آن‌که شما یک روز در فضا به پدیده‌ای برخوردید که علم را خنثی کند. نمی‌دانم اصلاً چنین پدیده‌ای به وجود می‌آید یا نه؟ اگر به وجود بیاید، مسائل به کلی فرق می‌کند. ضمناً ممکن است، بر اساس تحقیقات و سفرهای فضایی، داستان‌هایی نوشته شود - و نوشته‌اند، اما این معنای اسطوره ندارد.

● آیا در جوامع بدوی سرخپوستان امروز یا برخی از جوامع بدوی آفریقا

اسطوره هنوز حیات ندارد؟

چرا، تا هر زمانی که ذهن اسطوره‌ای دوام بیاورد، اسطوره هم دوام دارد. در جنگل‌های مرکزی برزیل، هنوز سرخپوست‌هایی خیلی ابتدایی هستند. ولی معمولاً از این جوامع چیز زیادی باقی نمانده. از این جوامع بسیار ابتدایی در استرالیا، آفریقا و هند گروه کمی مانده‌اند و اسطوره هم در بعضی از این جوامع هنوز زنده است.

## یادداشت‌ها

\* ماهنامه‌ی چاووش، سال اول، شماره‌ی ۱۰/۹، آذر ۱۳۷۱.

۱- Viśvarūpa.

۲- Tvaṣṭr.

۳- Trita Aptya.

۴- Kr̥ṣṇa.

۵- Avatār ویشنو خدای بزرگ هندی که چهره‌های مختلف برای نجات بشر و جهان به دفعات اقدام می‌کند هر جلوه‌ی ویشنو خود یک اوتار است.

۶- Kāvī Ushana برابر هندی کاووس شاه در اساطیر ایرانی که در ادبیات و دایمی خدا است.

۷- بخشی از سرودهای اوستایی پشت‌ها است.

۸- Nordic، اساطیر نردیک همان اساطیر اسکاندیناوی است.

۹- Oedipus شهریار شهر تبس و قهرمان افسانه‌ی تراژیک یونانی.